

رقص با چشمان بسته

منیر کاظمی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: کاظمی / منیر
عنوان و نام پدیدآور	: رقص با چشمان بسته / منیر کاظمی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رقص با چشمان بسته

منیر کاظمی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

هو الخالق

گاو ماغ می‌کشید. خسته شده بود و گوساله بیرون نمی‌آمد. انگار در این هوای سرد بارانی میل نداشت جای گرم و نرمش را رها کند. دامپزشک به طناب بسته شده به سم‌های کوچک گوساله آویزان شده بود. زیر پاهایش آب جمع شده و روی روپوشش فضولات ریخته بود. رد باران، تیرگی کثافات گاو را پخش کرده و با خودش تا پایین برده بود.

— لامصب، زور بزن دیگه!

دخترک پشت میله‌ها ایستاده بود. دست‌های کوچکش آهن زنگ‌زده را گرفته بود و دهانش میله را با ولع و اضطراب می‌لیسید. زدگی سرد میله را با زبانش چپ و راست می‌کرد و با چشم‌های وق‌زده زایمان گاو را نگاه می‌کرد. دمپایی‌های کبره‌بسته‌اش میان آب و علوفه‌ی ریخته‌شده از آخور غرق شده بود، اما انگار چیز دیگری جز دیدن آن صحنه برایش مهم نبود.

از دور صدای ناله‌های مادرش را می‌شنید، ناله‌هایی که از دم غروب شروع شده و حالا به اوج رسیده بود. روی اتاقک بالا، انتهای گاوداری بیست‌هکتاری، زنی از پنجمین بارداری‌اش فارغ می‌شد، زنی تنها با چهار بچه‌ی قدونیم‌قد. شوهرش بی‌تفاوت به درد تکراری او، کنار پیک‌نیک و لیوان چای نباتش بود.

— تخم‌سگ، اینجا برای چی وایسادی؟

پس گردنی سرش را به میله‌ها کوبید و زدگی میله، لبش را برید.

— گم شو!

با شتاب چرخید. طعم خون را در دهان قورت داد و به هیبت پدرش نگاه کرد که افتان و خیزان به طرف گاو و دامپزشک می‌رفت.

— آقاصالح، کجایی تو بابا؟ گاو بدبخت تلف شد! یه خری هم نیست بیاد

کمک!

— نه آقا، توی این سیاه زمستون. بده من آقا. بده. کار خودمه.
مادرش جیغ کشید. انگار صدا دالبی بود، اکو می شد و قدرتی فرازمینی داشت و می توانست از آن فاصله آن طور رسا شنیده شود. پدر و دامپزشک طناب را گرفتند.

— زنمه. داره فارغ می شه.
بینی اش را بالا کشید. نشئه بود و انگار نه درد را می فهمید، نه سرما را، نه گاوی که درحال تلف شدن بود و نه زنی با رنج عمیق زایمانی بی فایده را.
— کسی پیششه؟

هر دو زور زدند. گاو روی زانو خم شد، چیزی شبیه به افتادن. دست های گوساله بیرون آمد.
— نه آقا. تنه است.

جیغ بعدی مادرش با رهاشدن گاو به پهلو یکی شد. آسمان غرید و باران شدت گرفت.

— بکش بیرون! بکش! سرش داره می آد!

— آقا، گاو تلف شد!

خون از کنار لب دخترک شُره کرده بود. دو قدم عقب رفت. آب از سقف روی صورتش ریخت و خونابه، مسیر چانه تا گردنش را طی کرد. گوساله با پوزه ای میان دست ها، تا نیمه بیرون آمده بود.

از دیدن این صحنه با بک گراندی از جیغ های نفس بریده ی مادرش، وحشت زده پا به فرار گذاشت. تمام مسیر گاوداری تا اتاقک را دوید. وقتی رسید، صدای گریه ی نوزاد می آمد و صدای مادرش:

— در رو باز نکن.

کنار برادرهایش پشت در نشست و به گاوداری با چراغ های روشن زیر باران خیره شد، در حالی که به گاو تلف شده و گوساله ی نیمه بیرون آمده فکر می کرد.
یک ساعت بعد پشت شیشه ی شکسته ی اتاقی که بوی خون می داد و بوی نوزاد تازه متولد شده، ایستاده بود. مادرش گرسنه بود. پدرش را از میان قطرات

سریده‌ی باران روی شیشه می‌دید. هیگلش تاب برمی‌داشت و با شکستن مسیر قطرات باران شکسته می‌شد. جایی ایستاد و انگار بالا آورد. صدای مادرش پشت سرش بود:

— نکن مامان. دست نزن بهش.

صدای مادر غرق بغض بود. دست‌های اسماعیل را که برای بغل کردن نوزاد جلو می‌آمدند، پس می‌زد و سعی می‌کرد به خودش، درد باقی مانده در جسمش و غم روحش مسلط شود. پدر به پله‌های آهنی رسید، دست‌هایش را به نرده‌ها گرفت و خود را بالا کشید. معلوم بود تلاش برای زایمان گاو و گرفتن گوساله، هرچه کشیده بود را پرانده بود.

وقتی در اتاق باز شد، هر چهار نفر در اتاق از جا پریدند، همه جز نوزادی که اولین خوابش را در این دنیا تجربه می‌کرد. سوز سرد با بوی فضولات باران خورده داخل دوید. پدر به نوزاد نگاه کرد، سر تکان داد و در را بست. دست‌های مادر با ترسی که رعشه به بندبند انگشتانش انداخته بود، آرام پتو را بالا کشید. پدر بی تفاوت کنار طاقچه رفت و دست کشید پشت تابلوی عکس رنگ‌رورفته‌ی خودش و مادر جلوی ضریح امام رضا. کمی آن طرف تر دستش را فرورد و بعد کل طاقچه را کاوید. چهار جفت چشم از پشت سر، رفتار گیج و گم و خمارش را نگاه می‌کردند. آخرین حب تریاکش را روی سنجاق گذاشت، سیخ داغ را سمتش برد و میان دودش غرق شد. صدای مادر نشئگی دوباره‌اش را خدشه‌دار کرد:

— دختره.

سر تکان داد. جز صدای ضربه‌ی باران روی طاق، صدای دیگری نمی‌آمد. بعد ناگهان سکوت انگار با قداره تراشیده شد. همه چیز در ثانیه‌هایی کوتاه، مثل تلویزیون با آنتن خرابش، تکه تکه و پر از برفک شد. پدر به نوزاد حمله کرد، با پتو بلندش کرد و اولین خواب خوشش را شکست. مادر از جا پرید و دنبالش دوید.

— نبرش! تو رو به جدت نبرش! بذار بمونه!

صدای پایین رفتن پدر از پله‌ها شنیده می‌شد. چشم‌های دخترک به لکه‌ی خون روی تشک مادرش بود، کنار رختخوابی که از نوزاد خالی شده بود.

صدای تقه‌های کفش‌های پاشنه‌دار روی پله‌ها در ساختمان نیمه‌خالی نیمه‌کاره می‌پیچید. لبه‌های ماتنوی جلو باز را جمع کرده بود تا بسته‌های گچ و آهک، لباسش را کثیف نکنند. سوئیچ را میان انگشتانش تکان داد تا کلید ورودی را پیدا کند. پشت در سطل خالی از زباله مانده بود. به سطل سرک کشید. نمی‌دانست دنبال چه چیزی می‌گردد. به عادت همیشه دنبال چیزی بود که نمی‌دانست چیست و کجا می‌تواند باشد.

— مه‌زیار؟

در را باز کرد. خالی بودن خانه با آن فرش شش متری که سالن را گر و کچل نشان می‌داد، در ذوق می‌زد. رختخواب روی فرش بود و تن مه‌زیار مثل همیشه دمر افتاده بود. از این فاصله می‌توانست تراشیدگی بغل موهایش را ببیند.

— مه‌زیار، کلید سالن کو؟

لپ‌تاپ و جعبه‌ی یک‌بارمصرفی که معلوم بود شام شب قبلش بوده، کنار متکایش بود.

— مه‌زیار؟

با انگشت متکا را تکان داد. تتوی کنار گوشش که از این فاصله پیدا بود، رنگ‌رورفته‌تر از روزهای اول به نظر می‌آمد.

— پا شو، شاگردام الان می‌آن! کلید کو؟

کلافه متکا را رها کرد و به سمت تنها اتاق خانه رفت. صدای تق‌تق کفش‌هایش در سالن خالی از وسیله می‌پیچید. زیر لب با خود غرید:
— بیشتر شبیه قبرستونه تا خونه.

لباس‌های هوارشده روی صندلی را تکان داد تا جیب شلوارها را پیدا کند. صدایی خواب‌آلود از سالن آمد:

— اونجا نیست.

با پاهایی که تقریباً به عمده روی زمین می‌کوبید، بیرون آمد:
— کجاست؟ بده من کلید رو.

مهزیار با چشم‌هایی پف‌کرده سرش را از روی متکا بالا گرفته بود و نگاهش می‌کرد. معلوم بود مدل و رنگ جدید موها را می‌پاید.
— می‌دی کلید رو یا نه؟

مهزیار روی دست‌هایش بلند شد. برآمدگی عضلات بازویش با این کار بیشتر به چشم می‌آمد. دست کشید و عرقگیرش را صاف کرد.
— یه تپه سالم می‌داشتی...

— شروع نکن!

— صورتی آخه؟

— کلید!

مهزیار پوفی کرد و دست به موهای نیمه‌تراشیده‌اش برد.

— شبیه رفیق باب اسفنجی شدی. چی بود اسمش؟

— الآن شاگردام می‌آن!

— روی کانتیره، کنار گلدون.

صدای تق‌تق کفش‌ها دوباره بلند شد.

— آهان، پاتریک. شبیه پاتریک شدی.

مهزیار با خودش حرف می‌زد.

— صبح اول صبح کدوم خری می‌ره کلاس رقص عربی؟

— پا شو جمع کن. پا شو، امروز نصاب می‌آد، مامان توی کافه

دست تنهاست.

— خجسته، کلاس پنج‌شنبه‌ت و کنسل کن.

خجسته در حالی که روسری از سرش روی شانه‌ها افتاده بود و رنگ تند

موهای پریشان‌ش در چشم می‌زد، بی‌حوصله دستش را در هوا تکان داد.

— تا ببینم.

— قشنگ طرف گند زده و رفته‌ها.

در سالن بسته نشده، باز شد. صدای خجسته از میان پله‌ها آمد:
— بده درست کنن این در رو. سطل رو هم ببر تو و بشور. بوی گه برداشته
ساختمون!

مehزیار به در بازمانده نگاه کرد، ابروهایش را بالا داد و دم عمیقی گرفت. به
گوشی نگاه کرد. دو بار نصاب زنگ زده بود و چند بار داماد.

صبح‌ها در گاوداری همیشه یک‌شکل شروع می‌شد، با صدای کارگرها و
دویدن سنگین گاوها به سمت شیردوش و هی‌هی کردن آن‌هایی که از مسیر جدا
شده و لجاجانه تمایلی به رفتن نداشتند. آفتاب می‌افتاد روی سنگ نمک‌هایی
که زبان بزرگ گاوها با لذت می‌لیسید و هر چند دقیقه یک بار هیکل کارگری با
فرغون، آفتاب را قطع و وصل می‌کرد. دخترک پشت پنجره ایستاده بود. موهای
آشفتگی مشکی‌اش درهم فرورفته بود و چشم‌هایش تصویر بیرون را می‌کاوید.
با هر پلکی که می‌زد، مژه‌های بلند و تابدارش ابروهای پُر را لمس می‌کرد. دست
به بینی‌اش کشید و رد مرطوبی روی لپش به‌جا ماند. پشت دستش را با دامن
مخمل سبزی که روی شلوار پوشیده بود، پاک کرد. برادرهایش هنوز خواب
بودند، فقط مادر بیدار بود که از دیشب نخوابیده بود و دختر تا پیش از آن‌که
پلک‌هایش به هم برسد، صدای آرام اشک‌ریختنش را می‌شنید.

چرخید سمت مادرش. رختخواب کوچکی که برای نوزاد انداخته بود، حالا
جمع شده بود و خودش رنگ‌پریده و نزار به‌نظر می‌رسید. خیره نگاهش کرد.
منتظر بود مادرش مثل هر روز برای شانه کردن موهای درهم‌گوریده‌اش شانه
بردارد، بعد با هم برادرها را بیدار کنند و او رختخواب همیشه‌خیس ابراهیم را
ببرد و روی میله‌های آبی جلوی خانه آویزان کند. بعد با حرکات من‌درآوردی سر
و دست، با آصف حرف بزنند و حالی‌اش کنند باید خود را به مینی‌بوسی که
ساعت هشت می‌رسید، برساند تا بتواند مایحتاج خانه را خریداری کند، معدود
چیزهایی که مادر با خط ابتدایی و سواد کمش روی کاغذ می‌نوشت تا وقتی
آصف به مغازه‌ها می‌رسد، مجبور نباشد با صدایی که ندارد، حالی فروشنده‌ها

کند چه می خواهد.

چیزی تغییر کرده بود، چیزی که حتی بویش حس می شد. زودتر از آنچه فکرش را بکند، بوی حادثه از میان نرده‌ها بالا آمد و خود را از شکستگی پنجره‌ای که با لباسی کهنه پر شده بود، وارد کرد. مردی قدبلند با کاپشن سبز از پله‌ها بالا آمد. این مرد را می شناخت. یکی دو بار آمده و با پدرش حرف زده و پشتش اشک‌های مادرش جاری شده بود. وقتی به در ضربه زد، مادر تشرش زد:

— آنار، بیا این طرف!

انار خود را پشت دامن مادرش پنهان کرد. در باز شد و سوز سرد با تصویر مرد ریش‌بلند پیدا شد. قبل از این‌که به صورت مادر نگاه کند، به شکمش نگاه کرد.

— شوهرت کو؟

مادر در را محکم گرفته بود.

— نیومده.

— کجا رفته که نیومده؟

مادر جواب نداد. نگاه مرد از روی پسرهای خوابیده در اتاق رد شد. آصف بیدار شده بود و هاج و واج به مرد نگاه می کرد. چیزی نمی شنید، اما برای گفتن همیشه تلاش می کرد.

— بچه کو؟

انار دامن مادرش را بیشتر چنگ زد. مادر دستش را عقب برد و کمر او را چسبید.

— دیشب... آوردش.

صدای بغض دار مادرش را تشخیص می داد. از میان چین‌های دامن مادر که به بالا نگاه می کرد، برجستگی سینه‌ها و شکمش را می دید و گونه‌ی راستش و سیاهی موهایی که از زیر روسری بیرون دویده بود.

— کجا آورد؟ بچه رو برداشته و فلنگ و بسته، آره؟ هم از توبره می خوره هم از

آخور؟ یه بار بچه رو می فروشه به ما پول می گیره، بعدم که دراومد توله، می بره

می فروشه به یکی دیگه! نه؟

دست مادر تقریباً کمر انار را چنگ می زد. صدای گریه‌ی ابراهیم آمد و پشت بندش آصف شروع کرد بلندبلند چیزی گفتن. صدای کش دار بی مفهومی در اتاق پخش می شد. شمشیری بی تفاوت مادر را بازجویی می کرد:

— دیشب کارگرا دیده‌نش بچه به بغل از دیوار پستی فلنگ و بسته.

— نیومده از دیشب.

انار به ابراهیم نگاه می کرد. بچه میان رختخواب نشسته و خرسی شلوارش پیدا بود. حبابی هم جلوی بینی اش مدام ورم می کرد و دوباره می خوابید.

— زر زن این قدر! بهش بگو من عین سایه عقبشم! مادر نزاییده کسی بخواد شمشیری رو دور بزنه!

دست به شقیقه‌ی مادر گذاشت و به عقب هلش داد.

— شیرفهم؟ من تا فردا صبر می کنم. دعا کن پیداش بشه.

سر و صدای پسر گنگ ده ساله ناگهان با ترس خاموش شد. شمشیری برای آخرین بار به انار نگاه انداخت و بعد از پله‌های فلزی پایین رفت. مادر هنوز میانه‌ی درگاه ایستاده بود. ابراهیم تقریباً ضجه می زد و انار دامن مادر را رها نمی کرد. دختر بالاخره چرخید و ابراهیم را همان طور خیس بغل کرد و پشت پنجره ایستاد. از میان گردن عرق کرده‌ی ابراهیم، مادر را می دید که میان درگاه به جایی زل زده بود و انگار پلک‌هایش سکنه کرده باشند، تکان نمی خورد. هرگز این صحنه را فراموش نمی کرد. انگار کسی با میخ به خاطراتش کوبیده بود.

لندرور سفید روبه‌روی شیشه‌های روزنامه شده‌ی کافه ایستاد. مه‌زیار کلاهش را از صندلی بغل برداشت و حین پایین آمدن، روی سرکشید. ایستاد و به بزرگ بالای مغازه نگاه کرد «سالن آرایشی سه‌رخ به دو‌یست متر جلوتر، بعد از چهارراه انتقال یافت.» لبه‌های کاپشنش را به هم رساند و فکر کرد بعد از یک ماه، دیگر باید بزرگ مغازه‌ی قبلی را بردارند و سفارش تابلو را قطعی کنند. از میان شمشادهای خشک رد شد. پله‌های چوبی ورودی پر از خرده‌چوب بود. منتظر

بود تا سر و صدای نصاب‌ها را بشنود که بعد از سه روز هنوز کارشان تمام نشده بود، اما صدایی نمی‌آمد. در را به داخل هل داد. کف مغازه آشفته‌بازاری از وسایلی بود که نصاب استفاده می‌کرد. یکی از دیوارها تا نیمه کاغذدیواری شده و آن طرف‌تر هنوز کانترا کامل نشده بود.

— سلام.

شریفه سرش را از روی دستش بلند کرد. معلوم بود گریه کرده‌است. رد اشک میان کرم‌پودر ماسیده روی صورتش راه باز کرده بود. مه‌زیار نگاهش کرد و با تردید پرسید:

— نصاب کو؟

شریفه میان ابروهایش را بالا کشید و بعد نفس عمیق کشید.

— سلام خاله. رفتن.

— رفتن؟ قرار بود امروز کار رو تموم کنن.

شریفه سر تکان داد. بعد ایستاد و به آشپزخانه‌ی کامل نشده اشاره کرد. مه‌زیار خجسته را می‌دید که پشت میز پلاستیکی نشسته و سرش را به دستش تکیه داده.

— چی شده؟

— دادوبی داد کرد، نصابم ول کرد رفت.

ابروهای مه‌زیار میان پیشانی گره شد.

— واسه چی؟

شریفه صدایش را پایین آورد:

— برو ببینش. ببین چی کار کرده با خودش!

با دست به پیشانی‌اش اشاره کرد، دستش را کاسه کرد و دوباره سر تکان داد.

— این‌هوا بالا اومده.

مه‌زیار دوباره به آشپزخانه نگاه کرد. روی میز چند دستمال‌کاغذی مچاله افتاده و موهای صورتی پریشان از کناره‌های شال بیرون ریخته بود، طوری که صورت خجسته را نمی‌دید.

– چی شده خب؟
– نمی دونم. می‌گه خورده‌م توی تیر چراغ برق. دروغ می‌گه.
صدای خجسته از آشپزخانه غرید:
– بس کن مامان!
شریفه دست روی هوا تکان داد. صورتش از شدت بغض باز نشده ورم کرده بود.
– اینم اخلاقش.
– مامان، بس کن!
– من که حلال نمی‌کنم! به خدا حلال نمی‌کنم، نه اون مُعِز بی پدر و مادر رو، نه اون شهرام که...
– بس کن مامان!
صدای کوبیدن دست‌های خجسته روی میز می‌آمد. همین‌که چرخید سمت آن‌ها تا آخرین دادش را حواله کند، مه‌زیار برجستگی روی پیشانی‌اش را دید.
– بهت می‌گم بس کن! حتماً باید...
مه‌زیار میان دادش پرید:
– هیسسسس! چه‌ته؟ صدات می‌ره بیرون!
خجسته وحشیانه موهای روی پیشانی‌اش را بالا زد.
– ببین! ببین دیگه! دو‌یست بار گفتم با سر رفته‌م توی تیر چراغ برق، هی می‌گه راستش و بگو! حتماً باید از هر چیزی یه چیز جنایی بکشی بیرون؟
– صدات و بیار پایین.
مه‌زیار چند قدم جلو رفت، بین آشپزخانه و کانتینر نیمه‌تمام ایستاد و با اخم زل زد به خجسته. برآمدگی پیشانی‌اش اینجا بیشتر پیدا بود. قلنبه شده بود و داشت رو به کبودی می‌رفت.
– یخ گذاشتی؟
– نه! نه! ولم کنید! می‌خوام بمیرم! می‌فهمین؟ می‌خوام بمیرم! می‌خوام هر روز با سر برم توی یه جایی تا بالاخره بمیرم!

صدای گریه‌ی شریفه از بیرون آشپزخانه آمد:

— اگه خودت و دستی دستی بدبخت نکرده بودی، الان داشتی عین بقیه‌ی دخترا...
خجسته از جا پرید:

— شوهرداری می‌کردم؟ بچه شیر می‌دادم؟ هان؟

کوتاه‌تر از مه‌زیار بود، اما با آن چکمه‌های پاشنه‌دار آن‌قدر بالا آمده بود که پیشانی‌اش درست روبه‌روی چشم‌های مه‌زیار باشد. رگ‌های خونی روی برجستگی آن‌قدر پیدا بودند که معلوم بود چیزی تا شکافتن سر نمانده. رو کرد به مه‌زیار.

— هر روز هر روز باید اینا رو بگه! اگه نرفته بودی، اگه نکرده بودی، الان ال بودی، بل بودی! کردم، خوب کردم. نوش جونم.

ابروهای مه‌زیار تاب دیگری برداشت و اخم روی پیشانی‌اش موج انداخت. همیشه اینجای ماجرا انگار کسی چند سیلی آب‌دار زیرگوشش خوابانده باشد، درد را در رگ‌هایش حس می‌کرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد. شریفه در حالی که با دستمال بینی‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

— آره، نوش جونت! نوش جونت که عین دستمال‌کاغذی پرت کردن و رفتن دنبال زندگی شون!

خجسته کیفش را برداشت و لگدی به صندلی‌ای که جلوی راهش بود، کوبید و با همان حجم از پریشانی و عصبانیت، از درکافه بیرون زد. پایش را روی رول کاغذدیواری گذاشت و در را محکم کوبید. مه‌زیار از میان درز روزنامه‌ها تند قدم برداشتنش را می‌دید. شریفه روی صندلی نشست و دوباره زیرگریه زد. پلک‌هایش را با دست فشار می‌داد و سعی می‌کرد صدایش را خفه کند. مه‌زیار لبش را از داخل جوید، دست در تنگی جیب‌هایش کرد، نفسش را بیرون داد و روی پاهایش جابه‌جا شد. اگر حکم مرد این خانواده‌ی سه‌نفره را نداشت، هیچ دلش نمی‌خواست حتی یک کلمه حرف بزند. از این ماجرا آن‌قدر بیزار بود که اگر می‌توانست، این تکه از خاطراتش را می‌برید و دور می‌انداخت.

— خاله...

— دیوونه شده. از همه‌ی عمرش بدتر شده. اون از دو سال پیش و اون حالش، اینم حالا. از وقتی فرزین رفت، این بدتر شد. خدا بیامرزش. شش ماهه رفته، و آلا خواهرای خودش خوب شدن و این هنوز دیوونگی می‌کنه. یه روز موهاش و می‌زنه، یه روز می‌کاره، یه روز زرد، یه روز صورتی! هر شب گریه، هر روز یه بلا سر خودش می‌آره. این چه مصیبتی بود آخه؟!

مهزیار به موزاییک کف نگاه می‌کرد. با دندان روی لب کشید و بعد دوباره به روزنامه‌های روی شیشه نگاه کرد.

— اومد دادوبی داد کرد که این چه رنگ کاغذدیواری‌یه. اصلاً پیشونیش و دیدم، قلبم ترکید!

شریفه دوباره پیشانی‌اش را گرفت و آرام‌گریه کرد. هیکل درشت و چاقش با گریه‌های فروخورده می‌لرزید. مهزیار به جمله‌ای روی روزنامه‌ها خیره شده بود «اقتصاد نفتی با نخبگان جوان» نون آخر از وسط پاره شده و مابقی جمله گم شده بود.

— من... خودم زنگ می‌زنم به نصاب.

شریفه که انگار صدایش را نشنیده بود، ادامه‌ی حرف خودش را گرفت:

— اون لاک‌پشته رو برداشته آورده... ای خدا! چی بود قسمت زندگی من و این بیچه؟!

مهزیار به جای خالی خجسته پشت آن میز پلاستیکی نگاه کرد. فقط چهار سال گذشته بود، چهار سال از روزی که خودش به خانه برگشته و همین‌طور تمام زندگی را چپ کرده بود، با عربده‌های خفه میان‌گلوئی بغض‌زده.

— ای کاش نیومده بودیم توی این شهر، توی این خراب‌شده! ای کاش خدا زده بود پس سرم اون روز که شهرام اومد این و بیره ژیمناستیک و کوفت و زهرمار!

مهزیار به کفش‌های یغورش خیره شد. هیچ‌کس نمی‌توانست مثل او این قدر به گذشته و صحنه‌هایش مسلط باشد که با یک کلمه یا جمله، کل صحنه‌ها مثل

فیلم در سرش رژه برونند. هیچکس مثل او از آنچه گذشته، بیزار و در عین حال گرفتارش نبود.

صبح آفتابی و روشن بود. هنوز از باران دو روز پیش، در کف گاو‌داری جابه‌جا چاله‌های آب جمع شده بود. بوی علوفه‌ی خیس می‌آمد. تاپاله‌های لهیده میان چاله‌های آب جمع شده بودند و دوروبرشان مگس‌های درشت پرواز می‌کرد. انار ابراهیم را بغل کرده بود و روی رد تایر خیس فرغون راه می‌رفت. سر و صدای برادرهایش می‌آمد که برای تورکردن مگس‌ها با هم مسابقه گذاشته بودند. پلاستیک دست اسماعیل چند مگس با بدن‌های سبز به‌دام انداخته بود و امیدوارانه از دیوارهای پلاستیک بالا می‌رفتند شاید نجات پیدا کنند. آصف با سر و صدا دنبال اسماعیل می‌دوید و هر چند دقیقه یک لگد نثارش می‌کرد که در هوا بدون آن‌که موفق باشد، حرام می‌شد. اسماعیل می‌دوید، آب از کنار دهانش می‌ریخت و شادمان می‌خندید. ابراهیم دست‌هایش را دورگردن او انداخته بود و بی‌حال پستانک را می‌مکید. بدنش گرم بود و مریض به‌نظر می‌آمد. از دور صدایی خطابشان کرد:

— هوی، توله‌سگا، مگه نگفتم اینجا بازی نکنین؟!

انار به طرف صدا چرخید. از بین سه مردی که می‌آمدند، یکی از کارگرها را می‌شناخت و شمشیری را. فرصتی برای فرار نبود. قدم‌های محکم مردها هر سه‌شان را مسخ کرده بود. هنوز از پدر خبری نبود.

با برادرهایش جایی کنار درخت خشک شده‌ی توت نشست. از میان سه مرد، شمشیری و کارگر با هم بالا رفتند. انار از لابه‌لای شاخه‌های خشکیده‌ی درخت، به بالا نگاه می‌کرد. مردی که پایین پله‌ها ایستاده بود، مصرانه در بینی‌اش دنبال چیزی می‌گشت و پیدا نمی‌کرد. صدای بازشدن در و دادوبی‌داد را شنید. دنبال صدای ظریف مادرش میان کلمات و خشمی که به در و دیوار کوبیده می‌شد، می‌گشت. چند ثانیه بعد تشک ابراهیم از بالا پرت شد و چند تکه لباس. قوری و استکان‌ها با شدت زمین خوردند و صد تکه شدند. حالا صدای جیغ مادرش را

می شنید. چند قدم دیگر جلو رفت. شمشیری را می دید و صدایش را می شنید.
— تو گه خوردی!

شمشیری با عصبانیت از پله‌ها پایین آمد. هنوز در یکی از قابلمه‌ها بی‌قرار
روی زمین دور خودش می‌چرخید. شمشیری رو کرد به مردی که پایین بود.
— این مرتیکه یه جا قایم شده. آب‌ها که از آسیاب افتاد، این زنیکه هم با
توله‌هاش می‌ره پیش! فکر کرده شهر هرته!
کارگر از پشت سرش گفت:

— نه آقا، کجا برن؟ اینا جایی رو ندارن که برن.

— هاشم، شیش دونگ حواست و بده به اینا. من باید این الدنگ و پیدا کنم!
شمشیری به ریشش دست کشید، چرخید و نیم‌نگاهی به انار انداخت که
میان آشوب لباس و تشک و خرده‌شیشه‌ها به آن‌ها نگاه می‌کرد. سبیل‌هایش را
جوید.

— طرف سراغ بچه رو می‌گیره. می‌دونه همین روزاست که زنیکه بترکه!
تقی روی زمین انداخت و با پشت دست، سبیل‌هایش را پاک کرد.
— پیداش می‌کنم. جای سفت نشاشیده که بی‌پاشه توی صورتش مرتیکه
مفنگی!

با قدم‌هایی بلند از میان هاشم و مرد سوم رد شد و به طرف انار آمد. برای انار
با قد و قامت کوچک شش‌ساله‌اش، شمشیری کوهی از عضله بود که قدم
بعدی‌اش با خشم می‌توانست روی سر او باشد، اما از ترس به زمین میخ شده
بود و جرئت نمی‌کرد تکان بخورد. درکسری از ثانیه میان زمین و هوا معلق شد،
پاهایش بالا آمد و روی شانه‌ی مرد افتاد و سرش آویزان شد. برادرهایش را
وارونه میان شاخه‌های خشکیده‌ی درخت توت می‌دید. جیغ کشید و سعی کرد
دست‌وپا بزنند.

— این توله‌ش و می‌برم تا بیاد خودش و نشون بده. فهمیدی؟

صدای جیغ مادرش را میان جیغ‌های خودش می‌شنید. حتی دویدنش از
پله‌ها را میان آشفتنگی موهای آویزان خودش می‌دید. مادرش زنی سبزه‌رو بود با

موهای یک دست مشکمی. چاق بود و سینه‌های درشتی داشت. یکی از دست‌هایش از بازو تا کتف ماه‌گرفتگی داشت و دو دندان بالایش شکسته بود. این آخرین تصویر ثابتی بود که از مادرش داشت. آخرین تصویر متحرکش زنی بود که از پله‌ها افتاد و در خود مچاله شد. جیغ‌های انار برای پس رفتن او ناله شد. بقیه‌ی صحنه‌ها گاو‌ها بودند، برادرهای گریانش که به سمت مادر دویدند، چند قدم دویدن آصف و سر و صدایش که با تشرهاشم متوقف شد و ابراهیم بالای پله‌ها با پستانک افتاده از دهان. گوش‌هایش از صدای جیغ‌های خودش کیپ شده بود.

در تاریکی صفحه‌ی گوشی را روی میزش می‌دید. برجستگی دردناک پیشانی از زیر صورتی موها برای دیده‌شدن تلاش می‌کرد. تمام سرش درگیر درد بود. چشمش تا پس سر تیر می‌کشید.

— بیا، این و بذار روی پیشونیت.

سرش را بالا آورد و به پلاستیک پراز یخ نگاه کرد.

— نمی‌خوام.

— بذار. دردش و کم می‌کنه، ولی دیگه ورمش و کرده. نگاه چی کار کرده! نزدیک بوده بشکنه!

پلاستیک را گرفت و روی پیشانی گذاشت و با درد چشم روی گلخانه و گل‌های رز هلندی و مژگان بست.

— آخه چطوری رفتی توی تیر برق؟

با چشم‌های بسته جواب داد:

— سرم توی گوشی بود.

پلاستیک یخ را برداشت و روی برآمدگی سردشده‌ی پیشانی انگشت کشید.

— پام گرفت به یه دست‌انداز، رفتم توی تیر.

مژگان صورتش را درهم کشید:

— اوف! ترکیدی پس!

دوباره پلاستیک یخ را روی پیشانی گذاشت. یک قطره آب بین ابروهایش
دوید.

— اصلاً چند ثانیه هیچی نمی دیدم.

— شانست گفته نشکسته. حالا کبودیش بیشترم می شه.

گوشه‌ی چشمش را فشار داد.

— چشمم هم درد می کنه.

— می خوای یه مسکن بیارم؟

پلاستیک را روی میز انداخت.

— نه.

— حالا چی می خواستی از جون گوشه‌ی؟

— هیچی بابا. مامانم یه کولی بازی‌ای درآورد!

— واسه سرت؟

— واسه سرم، واسه موهام، واسه هرچی فکرش و بکنی.

— مه‌زیار موهات و دید، چی گفت؟

با دست قطره‌ی آبی که از ابرو پایین می سُرید را پاک کرد.

— دری وری.

مژگان خندید.

— به خدا عاشق دری وریاشم.

خجسته پشت چشم نازک کرد و به گل‌ها خیره شد.

— چه خوب شده‌ن.

مژگان با لذت چرخید سمت ردیف گل‌ها و نگاهشان کرد.

— تموم زندگیم و گذاشته‌م پاشون، می خوای خوب نشن؟

خجسته پوفی کرد.

— دیوونه‌ای توأم.

— مگه تو با کارت عشق نمی کنی؟ هی این کمر رو می لرزونی.

به تقلید از رقص، خود را روی صندلی تکان داد.

- منم این طوری حال می‌کنم دیگه.
خجسته ابرویش را ماساژ داد.
– من با هیچی توی این دنیا حال نمی‌کنم.
– خبه دیگه توأم. کافی شاپم که داره راه می‌افته. چه ته دیگه؟
خجسته پوزخند زد.
– آره، قراره گارسون بشم.
– خاک بر سرت! کافی من.
– آره، حتماً! من اونجا نقش هوپچ دارم عزیزم. همه چی دست مهزیار و
مامانه.
– خدا رو شکر کن بابا. می‌دونی چقدر دوندگی داره و سخته این کارا؟
خوشت می‌اومد هی از پله‌های شهرداری و بهداشت و اصناف و کوفت بالا
بری؟
– نه، ولی دیگه اسم کافه رو هم نمی‌ذاشتم کلاغ! کافه کلاغ! خیلی قشنگه!
اصلاً نداریم! در این حد خوب!
– بابا، باور کن جالبه. قشنگه.
– چرا؟ چون مهزیار گذاشته؟
مزگان خندید.
– دیوونه. باور کن جالبه. ببین، الآن دوره‌ی چیزای عجیب‌غریبه. اصلاً
هرچی عجیب‌تر، توی چشم‌تر. باور کن می‌ترکونه.
با پوزخند دوباره‌ی خجسته و برداشتن پلاستیک یخ، مزگان ادامه داد:
– به خدا تو ناشکری.
– شدی مامانم، نه؟
– نه بابا، ولی الآن شرایط خوبه دیگه. هم سالن داری و هم کافه که همیشه
دوست داشتی. حالا یه کم رنگ و آبش فرق داره که...
– یه کم؟
– حالا زیاد. بالاخره داری دیگه. همه‌ش می‌گفتی دلت می‌خواد کافه داشته

باشی.

خجسته دوباره چشم‌هایش را بسته بود. پشت پلک‌ها خودش در چند سال پیش رژه می‌رفت. وقتی با پاکت‌های خرید از معروف‌ترین مارک‌ها و بهترین پاساژهای شهر، با مژگان به لوکس‌ترین کافه‌ها می‌رفتند، در حالی که می‌خندید، آرزوی کوچکش را برای مژگان می‌گفت و جواب پیامک‌های معز را می‌داد. چشم باز کرد.

— دیگه هیچ آرزویی ندارم.

به همان سرعت که صحنه‌ها می‌آمدند، می‌رفتند و جایشان را با روزهای تاریک و تیره عوض می‌کردند، با کابوس تمام‌نشدنی روزهای آخر در آن آپارتمان هشت طبقه. مژگان لب‌هایش را روی هم فشار داد و یک طرف صورتش چال افتاد.

— قرار بود ول کنی دیگه.

— نمی‌تونم.

کیسه‌ی یخ را روی میز گذاشت، نفس عمیق کشید و عطر رزها را به سینه برد.

— اصلاً شدنی نیست.

— چرا، هست. نمی‌خوای.

— اسمش هرچی هست، نمی‌خوام، نمی‌تونم.

نگاه مژگان پر از همدردی شد.

— ده هزار بار داستان روزگاری که رضا من و ول کرد رو برات گفته‌م. اگه

بخوای، برای بار ده‌هزارویکم هم می‌گم.

— اون فرق داشت.

— چه فرقی داشت؟ تهش تنهایی من بود یا نه؟ شوکه‌شدنم بود یا نه؟ این‌که

انگار از کل دنیا سیلی خورده‌م بود یا نه؟

خجسته به گلبرگ قرمزی که کنار پایه‌ی صندلی‌اش افتاده و رد یک کفش

رویش مانده بود، خیره شد.

— خب چی شد؟ آخرش مجبور بودم خودم و جمع کنم. بله، می دونم، بالاخره این طور نبوده که هیچی نگویند بهت. زخم زبون هست، یه وقتایی تیکه انداختن هست، ولی همه ی اینا نمی ارزه به این که هر طرف و نگاه می کنی، می بینی تمام تلاششون شده انجام یه کاری که حال تو رو خوب کنه؟ مه زیار مجبور بود بره توی اون ساختمون نصفه کاره فقط واسه این که بتونه سالن بزنه و توش کار کنی؟ نبود دیگه. کلاهت و قاضی کن یه کم.

— مامان داره همه جوره ساپورتش می کنه. فکر کردی پول خونه رو خودش داشت؟ کافه رو کلاً داده دستش. پول ماشینم که بهش قرض داده بود. اون وقت من بهش گفتم اندازه ی یه ماشین مزخرف ایرانی از این ارثیه، صدقه، هرچی هست بده به من، قبول نکرد که چیه، تو کله خری و ماشین دستت نباشه، بهتره! و آلاً مه زیار لطفی به ما نکرده در برابر ریخت و پاشی که مامان برایش می کنه. مزگان نفسش را بیرون داد.

— حسودی نکن دیگه. این همه سال کنار تون بوده. عین داداش بوده برات. کنار ما نبود، کجا می رفت؟ جایی رو داشت؟
— از دست مامانت عصبانی ای، سر اون خالی می کنی. چی بگم و آلاً.
— هیچی، حرفای مامانم و بزنی. قشنگ معلومه همین دیروز بهت زنگ زده و یه دل سیر غر زده.

مزگان خندید و با خنده سرش را عقب برد.
— نه بابا، دیوونه! اتفاقاً خیلی وقته حرف نزده م باهاش. دلم تنگ شده کلی.
می آم همین روزا یه سری بزنی بهتون.
— حتماً قبلش بگو که من اون روز خونه نیام.
— عوضی!

خجسته برای بار چندم به پیشانی اش دست کشید.
— قضیه ی کیش چی شد؟
— هیچی دیگه، می ریم.
— خودمونیم؟ دوست پسر اشون چی شد؟

- فکر کنم می‌آن یه چند تا.
 - گفتم که من این طوری نمی‌آم. حوصله‌ی در دسر ندارم.
 - و! چه دردسری؟ چی کار به تو دارن؟
 - اوکی. من و حذف کنید.
 - و! خجسته، دوباره اون روت او مده بالا؟
- خجسته شالش را باز کرد و دوباره روی شانه انداخت. خودش می‌دانست چرا حداقل دو سالی هست که دوست ندارد در هیچ میهمانی یا دورهمی و حتی مسافرت مختلطی شرکت کند. این تنهایی آزاردهنده و انگشت‌های اشاره‌ی نامرئی که او را به هم نشان می‌دادند و داستانش را برای هم تعریف می‌کردند، فرای تحملش بود. او که روزی در تمام میهمانی‌های دوستانه با لبخندی وسیع و بهترین لباس‌ها و خوشبوترین عطرها شرکت می‌کرد، حالا از همه فراری بود. تنها کسی که برایش مانده بود، مژگان بود که شریفه با اصرار نگهش داشته بود. مژگان تنها کسی بود که همه چیز را می‌دانست، تنها کسی که از آن شب‌های صبح‌نشدنی خبر داشت.
- کیفش را برداشت و ایستاد.
 - کجا حالا؟
 - کار دارم.
 - بی‌مزه‌بازی درنیار خجسته! بعد از کلی وقت...
 - احتمالاً می‌خوره به افتتاحیه‌ی کافه. اینجا باشم، بهتره.
 - امان از وقتی می‌افتی رو اون دنده‌ت! بمون، می‌رسونمت.
 - برم. شاگرد دارم.
 - وای، گفتمی شاگرد! یادم رفت بگم عروسی دختر عموم وقتی عروس و دو ماد او مدن روی سن که دو تایی برقسن، دهن همه باز مونده بود.
 - قدم به قدم دنبال خجسته از گلخانه و محفظه‌ی بسته بیرون می‌آمد.
 - به مه‌زیار بگو شیر مادرت حالالت. اون قدر که این داماد بیخ و خشک بود، کسی باورش نمی‌شد بتونه این طوری برقصه. محشر بود.

لبخند یخی روی لب‌هایش نشست.

— باشه. می‌گم.

مژگان در گلخانه را بست و دست در جیب‌های روپوش سفیدش کرد.

— از... معز خبر جدیدی نشده؟

خجسته احساس کرد سرش برای بار دوم از همان نقطه به تیر جدیدی خورد، تیر معز. خودش سیبلی بود که نقطه‌ی مرکزی‌اش دیگر جایی برای تیرهای جدید نداشت و این سؤال تکراری همه‌ی تیرهای دنیا بود.

شبیه گوساله‌ی مرده‌ای که از گاوداری بیرون برده می‌شد، میان بازو و تن سنگین شمشیری گیر افتاده بود. هرچه به خروجی گاوداری نزدیک‌تر می‌شدند، ترسش صدچندان می‌شد. انگار تا این لحظه هنوز همه‌چیز یک شوخی بود. انگار هر لحظه ممکن بود پدر از پشت دیوارهای کوتاه فری‌استایل‌ها بیرون بپرد، جلوی شمشیری دربیاید، او را نجات دهد و خودش تا خانه پورتمه برود، اما کم‌کم حتی صدای گریه‌ی برادرهایش هم دور می‌شد، امید تمام می‌شد و درهای جهنم برای در آغوش گرفتنش باز می‌شد. انگار نه فقط چند دقیقه، که سال‌ها بود میان بازو و تن مردی غریبه گیر افتاده بود و از خانه دور و دورتر می‌شد. همین که به نگهبانی رسیدند، شمشیری بیشتر زیر بغل فشارش داد. پاهایش روی هوا جفتک می‌پراند و دستی که روی دهانش بود تا صدای جیغش را کنترل کند، بیشتر فشرده می‌شد.

— آقا... آقا!

نگهبان دنبال شمشیری دوید. اینجا همه او را می‌شناختند و از رفت و آمدش

خبر داشتند.

— آقا، خبر دارم. وایسید!

کارگر نفس‌زنان خود را رساند.

— آقا، الان یکی از چوپونای ده پایین اینجا بود.

دست به کاسه‌ی زانوهایش گذاشت تا هیکل گوشتالودش آرام بگیرد و

نفسش بالا بیاید. شمشیری انار را از زیر بغلش بیرون کشید. بچه‌ی شش‌هفت‌ساله مثل پرکاه دست‌به‌دست شد.

— این و ببر توی ماشین.

انار دوباره جفتک پراند. مرد جوانی که با خود می‌بردش، گردنش را زیر خم بازو انداخت.

— توله‌سگ چه جونی هم داره!

روی صندلی عقب انداختش و کنارش نشست. انار ترسیده و تلاشش برای نجات‌دادن خودش به وحشت تبدیل شده بود. بازکردن در را بلد نبود. صدایش در خودش خفه شده بود و فقط دست‌های کوچکش با سماجت شیشه را برای فرار چنگ می‌زد. مرد لباسش را گرفت و عقب کشید.

— بتمرگ دیگه! می‌زنمت صدای سگ بدیا!

شمشیری از آن‌سوی شیشه پیدا بود. به سمت ماشین می‌آمد در حالی که مدام این‌طرف و آن‌طرف را می‌پایید. در ماشین را به هم کوبید و نشست. انار دوباره خود را به شیشه رساند. قلبش مثل قلب یک گنجشک در فرار می‌تپید. ترس در برابر وحشتی که از اتفاق آن ماشین و مردهایش داشت، لُنگ می‌انداخت.

— تخم حروم، بشین بهت گفتم!

با شدت عقب کشیده شد. مرد گوشش را پیچاند و همان‌جا نگه داشت.

— ببرم گوشت و؟ هان؟

شمشیری بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند، با دست فرمان را نگه داشته بود. پوفی کرد. قلب انار همراه با دردی که تمام سر و صورتش را گرفته بود، میچاله شد.

— چی شد آقا؟

چند ثانیه سکوت شد. گوش انار هنوز در دستان مرد بود و درد ره‌ایش نمی‌کرد. اشک چشم‌هایش را گرم کرد، اما صدایش بیرون نیامد. حنجره‌انگار پاره شده بود و تارهای صوتی شبیه به سیم‌های به‌دردنخور پاره و آویزان بودند.

— یارو نفلہ شدہ. انگاری ماشینی چیزی زیرش کردہ شبونہ و فلنگ و بستہ. با بچہ افتادہن تو خوب. بچہ ہم خفہ شدہ.
گوش انار از دست‌های مرد رها شد.
— مطمئن؟

شمشیری جواب نداد. دست به ریش و پشت گردنش کشید. بعد برگشت، میان ریش‌هایش را خاراند، استارت زد، راه افتاد، دور زد و روبه‌روی گاوداری، جادہ را رو بہ بالا رفت.

— آقا، این و چی کار کنیم؟
شمشیری از آینه بہ عقب نگاه کرد و انگار تازہ یادش افتادہ باشد بچہ آنجاست، سرعتش را کم کرد، اما ہنوز کامل نایستادہ، دوبارہ سرعتش را زیاد کرد. انار دست از تلاش برای نجات خودش برداشت. ناگہان وحشت و ترس شبیہ بہ چیزی کہ انگار با آن متولد شدہ باشد، در تمام تنش ریشہ زد و دست‌ها و پاهایش کرخت شد. با وجود کوچک‌بودن می‌دانست این پایان قصہ‌ی غم‌انگیز آن‌ها در گاوداری است. پدرش مردہ بود، نوزاد تازہ متولد شدہ خفہ شدہ بود و خودش بہ سمت ناکجاآباد می‌رفت!

زانوی لولہ را باز کرد و کثافات جمع شدہ در لولہ کف کابینت ریخت.
— خالہ، یہ ظرف بدہ.
شریفہ در حالی کہ گوشی تلفن را بین دست‌هایش جاہ جاہ می‌کرد، میان ظرف‌ها دنبال چیزی مناسب می‌گشت. ظرف را زیر لولہ گذاشت. ہمین وقت صدای باز شدن در خانہ آمد. خجستہ کلیدش را روی میز ناهارخوری انداخت.
— سلام. سلام.
بہ پاهای مہزیار نگاه کرد کہ از درہای باز کابینت بیرون آمدہ و تا وسط آشپزخانہ رسیدہ بود.

— نکن مہزیار، فایدہ ندارہ. خونہ‌ی کلنگی ہر روز یہ جاش خرابہ.
در یخچال را باز کرد. دنبال بطری آب می‌گشت.

— دوباره برداشته آب یخ و خالی کرده! مامان؟ مامان؟
شریفه از انتهای سالن علامت داد که با تلفن حرف می زند و دادویی داد نکند.
— معلوم نیست دوباره با کدوم کبری خانم سکینه خانمی داره حرف می زنه.
آب می خوام مهزیار.
صدای مهزیار از داخل کابینت آمد:
— نمی شه فعلاً.
— برمی داره آب یخی که می دارم توی یخچال و خالی می کنه، سرما نخورم.
هرچی می گم من از باشگاه می آم، از کلاس می آم، گرممه... آه!
صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. به مهزیار نگاه کرد. صورتش پر از
اخم بود و به لوله ها ورمی رفت.
— چه شه دوباره؟
مهزیار جواب نداد. لب هایش را گاز گرفته و سخت مشغول بود. شریفه در
حالی که با گوشی تلفن در دست به آشپزخانه می آمد، رو به خجسته کرد:
— نمی بینی دارم با تلفن حرف می زنم؟
— شما کی با تلفن حرف نمی زنی مادر جان! دوباره برداشتی آب سرد رو
خالی کردی؟
— بله. چی شد خاله؟
— مامان، عزیزم، منم توی این خونه یه سهمی دارما!
شریفه سرپا نشست، گردنش را خم کرد و به لوله و اتصالاتش خیره شد.
— چه شه خاله؟
— هیچی. فکر کنم پوسیده.
مهزیار خودش را از کابینت بیرون کشید. لوله و زانو در دستانش بود و
موهایش از کشیده شدن به در و دیوار کابینت کج و معوج شده بود. نگاهی به
خجسته انداخت. خجسته سریع جای دیگری برای نگاه کردن پیدا کرد.
می دانست کبودی بنفش پیشانی اش تا ابرو رسیده است.
— فکر کنم باید عوضشون کنیم.

— راستی مہزیار...

خجستہ از جا بلند شد، در قابلہ را برداشت و بہ لوبیاپلو و بخارش نگاہ کرد.

— عصر ہواکش سالن روشن نمی شد.

— چیزیش نبود.

— رفتم توی سالن، روشن شد. نفہمیدم کی خاموش شدہ. بعد از کلاسم روشن نشد دیگہ.

دوبارہ در یخچال را باز کرد.

— بہ اون نرہ خرا کہ می آن کلاست، بگو یہ اسپری، مامی، چیزی بززن! نمی شہ بعد از کلاسات نفس کشید توی سالن! مامان، کاهویی کہ دیروز خریدم، کو؟

— تموم شد.

— کاهو بہ اون بزرگی تموم شد؟

— ریختم توی سالاد.

خجستہ دستہایش را از در یخچال رها کرد.

— مامان جان، واسہ سالاد نخریدہ بودم!

— خراب می شد توی یخچال.

پلکہایش را روی ہم فشار داد.

— آدم توی جہنم زندگی کنہ، بہتر از اینجاست.

در یخچال را بہ ہم کوبید و با قدمہای بلند بہ طرف اتاقش رفت. مہزیار رفتنش را نگاہ کرد. شریفہ سر تکان داد. چند دقیقہ بعد صدای خجستہ از اتاق آمد:

— مامان!

شریفہ دستہایش را زیر آب گرفت.

— بسم اللہ.

— مامان!

در اتاقش را باز کرد و وسط سالن دوید.

— کجاست؟

— چی کجاست؟

— ممدلی کجاست؟

شریفه دست‌هایش را با دامنش خشک کرد.

— من خوردمش!

— مامان، اعصاب من و نریز به هم! کجا بردیش؟

— مهزیار، خاله، دستات و بشور و بیا شام بخوریم.

خجسته داد کشید:

— مامان، کجا بردیش؟

چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و کبودی پیشانی‌اش بیشتر به چشم

می‌آمد. شریفه در قابلمه را برداشت.

— کجا رو دارم ببرم لاک‌پشت به اون گندگی رو؟ سر قبرمه!

— نیست! نیست توی بالکن!

— بال درآورده رفته.

چهره‌ی خجسته درهم رفت.

— خیلی بانمکی! وقتی گلدونات و انداختم پایین، می‌فهمی کی بال درآورده!

نصفه‌ی آخر حرف‌هایش از میان در باز اتاقش بیرون می‌آمد. شریفه بشقاب

دستش را روی کانترا گذاشت.

— خدایا، به من صبر بده.

سر و صدای جابه‌جا کردن چیزی در بالکن می‌آمد.

— خاله، بیا برو قربونت برم، این برندهاره گلدونا رو یه بلایی سر خودش

بیاره.

صدای خجسته آمد.

— مهزیار! مهزیار، بیا، اینجا لای گلدونا گیر کرده! مهزیار!

مهزیار لوله را روی ظرفشویی گذاشت و با قدم‌هایی سنگین به سمت اتاق

رفت. هیچ حوصله‌ی اتاق، بو و خاطراتش را نداشت. معدود وقت‌هایی طی این چهار سال پایش را به این اتاق می‌گذاشت. انگار مرده‌ی خجسته‌ی سال‌ها قبل روی زمینش باشد، از روبه‌رو شدن با خاطرات واهمه داشت. در بالکن باز و هوای سرد، اتاق را برداشته بود. همین‌که وارد اتاق شد، قاب عکس فرزین را دید بین کوهی از شمع وارم‌های خاموش، دسته‌گلی پژمرده و گل‌های پرپر شده‌ی خشک. از اینجا خجسته را می‌دید که روی بالکن سعی داشت گل‌دان بزرگی را جابه‌جا کند.

– برو اون طرف.

صدای خجسته می‌لرزید.

– مه‌زیار، گیر کرده! یه جاییش زخم شده انگار! دیدمش! خونی بود!

عقب ایستاد. مه‌زیار گل‌دان‌های سنگین را جابه‌جا کرد و لاک‌پشت که خودش را به‌زور بین گل‌دان‌ها جا داده بود، روی زمین افتاد. خجسته دوید و بلندش کرد.

– وای! چی شده؟

لاک‌پشت را بالا آورد. پوسته‌ی لاک خش برداشته بود و از دمش خون می‌چکید.

– وای! دمش چی شده؟ مه‌زیار!

لاک‌پشت را سمت مه‌زیار گرفت.

– کار اون گریه پدرسگه است! کثافت زده دمش و!

هقی زد و به لاک‌پشت میان دستان مه‌زیار نگاه کرد.

– لاکشم خراب شده!

مه‌زیار لاک‌پشت را سروته کرد.

– چیزیش نیست.

– چرا! خراب شده!

مه‌زیار خندید.

– خراب شده؟

– بده من.

با غیظ از دستان مهزیار پشش گرفت.
– وای! باید ببرمش دکتر!
شریفه که خود را به اتاق رسانده بود، نگاهشان کرد.
– کجا بود؟
خجسته برگشت و به مادرش توپید:
– دوباره برداشتی استخون گذاشتی توی بالکن برای گربه‌ها؟
– وای!
– بیا ببین چی کارش کرده‌ن!
– خدا عقلت بده دختر گنده. خدا لاک داده به این که بره توش.
– فعلاً که نرفته توش. ببین دیگه.
– گرفته به یه جایی زخم شده. مهزیار، بیا شام خاله. بعد از بیست و چهار
پنج سال تازه افتاده به حیوون‌بازی!
از اتاق بیرون رفت. خجسته لب‌هایش را گاز می‌گرفت و لاک‌پشت را مدام
زیور و می‌کرد. مهزیار نگاهش می‌کرد و به دنبال جمله‌ای که بگوید، فکرهایش
را هم می‌زد.
– می‌میره... مهزیار؟
سرش را که بالا آورد، چشم‌های غرق اشکش پیدا شد و لرزش دست‌ها و
کبودی پیشرفته‌ی پیشانی‌اش. مهزیار نگاه بین چشم‌هایش دوامد. روزگاری
خیس شدن این چشم‌ها مرگش بود. زبان به سقف دهان چسباند و فشار داد.
سرشار بود از احساسات متناقض.
– نه. چیزیش نمی‌شه.
– مهزیار، فرزین این و داد من... نگه دارم. نتونستم...
لاک‌پشت را به لب‌هایش نزدیک کرد و لاک خاکی‌اش را بوسید. لاک‌پشت به
لاک رفته و فقط انتهای خونی بدنش پیدا بود.
– می‌شه ببریمش پیش دامپزشک؟
– چیزیش نیست. خوب می‌شه.

— مہزیار... —

لرزیدن حروف اسمش روی نت‌های این صدا، قفسہ‌ی سینہ‌اش را پارہ می‌کرد. صدای شریفہ آمد:

— شام کشیدہم.

مہزیار بہ لاک پشت نگاہ کرد.

— بدہ ببرمش خونہ. یکی از بچہ‌ها دامپزشکہ.

لب‌های خجستہ از شدت بغض بہ پایین خم شدہ بود.

— باشہ. مواظبش باشیا!

— گریہ نکن.

اخم وسط پیشانی‌اش چین انداختہ بود. بہ خجستہ نگاہ نمی‌کرد مبادا صورتش حال متلاطم روحش را لو بدہد. خجستہ پشت دست بہ پلک‌هایش کشید.

— هیچ کاری نتونستم برای فرزین بکنم. حتی حالا... نمی‌تونم حیوونش و...

— ماجرای فرزین ربطی بہ تو نداشت خجستہ، بہ تو، بہ من، بہ مامانت.

— بہ معز ربط داشت. تقصیر اون بود.

بینی‌اش را بالا کشید و بہ حیاط و درخت خرمالوی بی‌برگ و بارش خیرہ شد.

مہزیار بہ لاک پشت نگاہ کرد کہ داشت محتاطانہ از لاکش بیرون می‌آمد و بین زمین و آسمان، اطراف را چک می‌کرد.

— تقصیر کسی نبود.

— بود. بود. از دست اون پرت شد.

مہزیار لبش را جوید.

— بذارش توی یہ قوطی کفشی چیزی تا ببرمش.

ہمین کہ راہ افتاد تا بہ سمت سالن برود، خجستہ دوبارہ صدایش زد:

— مہزیار.

دربرابر نگاہ مہزیار اما ساکت ماند. با صورتی بنفش شدہ و چشم‌هایی ترزل

زد بہ مردی کہ ہالہ‌ای دور و گنگ از خاطرات بود.

مهزیار به سمت آشپزخانه می‌رفت در حالی که در سرش صدای وحشت جمعیت شنیده می‌شد. پرت شدن پسرک پنج‌ساله و آوارشدن آکواریوم روی کمرش! چشم بست. گرمای تن خجسته را وقتی وحشت‌زده روی سن او را بغل کرده بود تا آنچه اتفاق افتاده را نبیند، حس می‌کرد، حتی ضربان قلب کوچکش را. در سرش بلوا بود.

از شیشه‌های اتاقکی که به نظر نگهبانی می‌آمد، بیرون درست پیدا نبود، حداقل جایی که از آن سر و صدا می‌آمد. تمام تصویر را جنازه‌ی ماشین‌های تلنبارشده پر کرده بود، ماشین‌های زهواردرفته‌ای که بدنه‌ی آهنی له‌ولورده‌شان زیر نور نارنجی شعله‌های آتش جانفشانی می‌کردند شاید به چشم بیایند.

انارگوشه‌ترین جای ممکن را انتخاب کرده بود، جایی دور از در و دور از مرد پیروی که آنجا خوابیده بود. پیرمرد پاهایش را روی میز گذاشته و سرش روی صندلی کج شده بود. معلوم بود دندان ندارد. لب‌هایش انگار بیش از اندازه تحت تأثیر جاذبه باشند، رو به پایین آویزان شده بودند. با هر خرناسی که می‌کشید، انار تکان می‌خورد. آن‌قدر ترسیده بود که حتی مارمولک چنبره‌زده پشت در هم به وحشتش می‌انداخت. هرگز از تمام چیزهایی که در این عمر کوتاهش با آن‌ها زندگی کرده بود، خرناس پدر، تاریکی، سرما، حشرات حیوانات و... ترسی حس نکرده بود، اما حالا بلور دلش را تکه تکه می‌کردند.

گردن کشید تا شاید بفهمد بیرون چه خبر است. نزدیک ظهر به اینجا رسیده و به این اتاق آورده شده بود، جایی که احتمالاً امن‌ترین نقطه‌ی این قبرستان ماشین بود. صدای قدم‌هایی نزدیک شد. حالا در کادر نگاهش مردی بود که سر و وضع مرتبی داشت، اما عصبانی بود و دست‌هایش همراه کلماتش مدام به هوا پرتاب می‌شدند. چند قدم دیگر نزدیک اتاقک شد و بعد شمشیری در تصویر نمایان شد. حالا صدایشان را به وضوح می‌شنید.

— آقای شمشیری، ما با هم طی کردیم، شما پول‌گرفتی از من! گُلش رو هم گرفتی! الان اومدی چی داری تحویل من می‌دی؟

شمشیری دست‌هایش را از هم باز کرد.

— آقا، دارم می‌گم بچه مرده. می‌خواهی ببرمت دم گاوداری، بپرسی از کارگرا؟

— به من چه؟ به من چه ربطی داره؟ من از تو بچه خواستم. پولم و بده پس.

— پولت که خرج شده.

شمشیری راه آمدن گرفت. انار روی زمین سُرید و پایین‌تر رفت تا از شیشه

دیده نشود. سر و صدا بالا گرفت.

— یعنی چی خرج شده؟ مرد ناحسابی، انگار تنت می‌خاره!

شمشیری کوتاه آمد.

— آقا، تو مگه بچه نمی‌خواستی؟ خب من برات بچه آوردم. واللّه اینی رو

که آوردم، سه برابر این پولی که تو دادی می‌فروشیم، ولی برای گل روت همون

قیمت می‌دم، برای این‌که نامردی نکرده باشم.

سر و صدا آرام شد. صدای چند جفت کفش روی سنگ‌ریزه‌ها به سمت

اتاقک نزدیک می‌شد. انار دامن مخمل را روی پاهایش کشید و چنان در خودش

جمع شد که شبیه یک گلوله توپ با موهای وز شده بود.

— زود جوش می‌آری چرا مرد مؤمن؟ تو وایسا، ببین آگه کاری نکردم برات،

بعد آمپر بچسبون. بفرما.

در با صدای بدی باز شد. پیرمردی که خوابیده بود، سریع نشست. انار به

زمین سردی که روی آن نشسته بود، زل زد. سایه‌ی بلند و سیاه چند نفر، رنگ

نارنجی نور را شکست و از پاهایش بالا رفت.

— بفرما. خدا شاهده اینا رو...

— این‌که بچه ست!

— زکی، پس می‌خواستی اسباب‌بازی باشه؟

— قرار ما نوزاد بود! این چیه نشون من می‌دی؟

— آقا، چه فرقی داره؟ شما مگه بچه نمی‌خوای؟

— بیا تا نشونت بدم چه فرقی داره!

جنگال شد. در عرض چند ثانیه صدای عربده و بزن و بکوب بلند شد. انار

حتی سرش را بالا نیاورد. صدای چند جفت پا می شنید که از اطراف به سمت آنجا می دویدند. پیرمرد هم لنگان لنگان از اتاق بیرون رفت. سر و صدا اما آرام نمی شد.

— از حلقومت می کشم بیرون! زنگ می زنم پلیس بیادکت بسته ببردت!
— سگ کی باشی!

انار خود را بالاتر کشید. چشم هایش آرام از لبه ی دیوار بالا آمد و به شیشه رسید. آدم ها را کم و بیش می دید، دو مرد که میان دست های بقیه اسیر شده بودند و فحش نثار هم می کردند. تکرار صحنه را صدای زنی که از انتهای قبرستان ماشین ها می دوید، شکست.

— فؤاد؟ فؤاد!

مردی که میان دست مردها اسیر بود و مقابل شمشیری جفتک می پراند، خودش را رها کرد.

— برای چی اومدی پایین؟ برو توی ماشین!

— چی شده؟ خدا مرگم بده! صورتت...

— گفتم برو توی ماشین!

مرد عربده می کشید، طوری که چیزی تا پاره شدن حنجره اش نمانده بود. انار سرش را بالاتر برد. زن را میان مردها می جوید. انگار دیدن یک زن و شنیدن صدایش، هرچند تمام قد غریبه، مایه ی امنیتش بود. شاید نجات پیدا می کرد. چند دقیقه سکوت شد و آدم ها پراکنده شدند. مردی که صورتش خونی شده بود، روبه روی اتاقک ایستاده و با دستمالی که زن داده بود، بینی اش را پاک می کرد. هر چند دقیقه تفی روی زمین می انداخت و به شمشیری که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود و با زن حرف می زد، چپ چپ نگاه می کرد. زن دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت. نور شعله های آتش یک طرف صورتش را نارنجی کرده بود. ناراحتی و نگرانی و اضطراب از همان سوی صورتش پیدا بود. بعد از این که حرف هایش با شمشیری تمام شد، به طرف مرد رفت و بعد هر دو به سمت اتاقک آمدند. انار سریع نشست، اما مطمئن بود زن او

را دیده‌است. در اتاق باز شد. انار دست‌های لرزانش را بین بدن و زانوهای به هم قفل شده‌اش گذاشته بود و مثل بره‌آهوی راه‌گم‌کرده می‌لرزید. سکوت شد. صدای نفس‌های خشمگین مرد می‌آمد.

— نگاه چی کار کردی با خودت!

— تو برای چی اومدی تو؟

مرد انگار با دندان‌های قفل شده حرف بزند، کلمات را با غیظ پرت می‌کرد.

— صدای عربده کشیدنت و شنیدم.

— نگفتم نیا پایین؟ اینجا جاست که تو بیای؟

— فؤاد، الآن وقت این حرفاست؟

انار به پرزهای چسبیده به دامنش خیره شده بود.

— می‌گه بچه‌هه مرده.

— گه خورد!

— هیس. اگه نمرده بود مرض نداشت که نیاره.

— می‌خواد پول و بالا بکشه. خری؟

انار کمی سرش را بالا آورد. مژه‌های بلندش به پلک چسبیده بود. تلاش

می‌کرد زن و مرد را ببیند.

— حالا چی کار کنیم؟

— می‌رم زنگ می‌زنم به پلیس.

— دیوونه شدی؟

— نه می‌ذارم پولمون و بالا بکشه، بعدم دست‌خالی بندازدمون بیرون. ما هم

هلاک‌هلاک می‌ریم رشت، می‌گیم نخودچی کیشمیش آوردیم جای بچه!

— فؤاد، گوش کن.

زن مستأصل دست روی دهان خودش گذاشت، لب‌هایش را چنگ زد و بعد

گفت:

— ببین، الآن کاری نمی‌تونیم بکنیم. اینا اون بیرون وحشی هستن، خودتم

می‌دونی. یکی دو تا نیستن که. همین که تا حالا نکشته‌نت، لطف کرده‌ن. گوش

کن. گوش کن یه دقیقه. ببین، من از اولم گفتم خودت و فاتی این بازی نکن، کردی. حالا دیگه شده. فعلاً باید بریم از اینجا. این بچه رو بردار تا بریم. انار سرش را کامل بالا آورد. زن داشت مستقیم نگاهش می‌کرد.

— بردارم کجا برم؟ چرا نمی‌فهمی؟ ما گفتیم زینب حامله ست و قراره بزاد این روزا. بعد این و برداریم ببریم و بگیم زینب پریشب زایید؟ این و زایید؟ عقل نداری؟

— نه. نه. فعلاً از اینجا بریم، بعد یه فکری می‌کنیم.

— چرند نگو زری! چرند نگو تا همه چی رو سر تو خالی نکرده‌م!

— بابا، این و بردار ببریم، یه خاکی به سرمون می‌کنیم! اصلاً مادر تو هوش و حواس درست حسابی داره که تشخیص بده بچه رو از نوزاد؟ به خدا که یه مشت دیوونه دورهم جمع شدید! الآن می‌خوای زنگ بزنی به پلیس، بگی ما پول دادیم این آقا برامون بچه بخره، ولی نخرید؟ می‌خوای بندازنت توی هلفدونی؟ زن جلو آمد و دست زیر بغل انار کرد که شبیه سنگ سفت شده و به زمین چسبیده بود.

— پا شو عزیزم. پا شو، نترس، من کاریت ندارم.

مرد دست میان موهایش کرد.

— لا اله الا الله! جواب معز رو چی بدم؟

زن در حالی که انار گلوله شده را بغل گرفته بود و از در بیرون می‌رفت، رو به مرد کرد.

— جواب معز رو من می‌دم. کل زندگی ما رو به گند کشیده! بیا فؤاد.

انار سرش را میان گردن و روسری زن پنهان کرده بود. صدای قدم‌هایش را می‌شنید و بوی عطر شیرینی را حس می‌کرد، بویی که هیچ شباهتی به بوی عرق و کهنگی لباس‌های مادرش نداشت.

— خدا ما رو ببخشه!

زن با خودش حرف می‌زد و به سمت خروجی می‌رفت. از دور صدای حرف‌زدن مردها و جرق جرق چوب‌هایی که در آتش می‌سوختند، می‌آمد.

برگ‌های تریچه تمام شده بود و حالا لاک‌پشت کاهوها را مزه می‌کرد. دست مهزیار فاصله‌ی خودش و لاک‌پشت را روی زمین نزدیک رختخواب پر کرده بود. از کنار رختخواب سر و صدای فیلمی می‌آمد که برای بار چندم داشت از لپ‌تاپ پخش می‌شد.

– فرزین، بشینم روی لاکش، چیزیش می‌شه؟

– نکن خجسته! نکن بابا حیوون زیون بسته رو!

– به خدا خوبه‌ها. من و می‌بره تا دم در.

صدای برخورد چیزی آمد. با این‌که به صفحه نگاه نمی‌کرد، تمام صحنه‌هایش را حفظ بود. فرزین کلاه آفتابگیرش را سمت خجسته پرت کرد. – باشه بابا. چیه آخه. حیوون قحطه؟ یه دونه از این توله‌سگ جیگرا می‌آوردی.

لاک‌پشت با دستش کاهویی که گوشه‌ی دهانش مانده بود را جدا کرد. ناخن‌های بلندش کف جعبه‌ی کفش کشیده شد و خش‌خش صدا داد.

– از سگ خوشم نمی‌آد. این سر و صدا نداره، آرومه.

– مژگان یه کاسکو خریده. داره حرف‌زدن یادش می‌ده.

نگاهش را از لاک‌پشت گرفت و به صفحه‌ی لپ‌تاپ زل زد. خجسته کلاه آفتابگیر فرزین را سرش گذاشت و روی دسته‌ی صندلی چرخدارش نشست. مهزیار از پشت دوربین گفت:

– فرزین، من اون شرطو قبول می‌کنم اگه الان خجسته رو ببری و بندازی توی استخر.

فرزین سریع دست‌به‌چرخ شد و خجسته از جا پرید.

– خیلی بی‌شعورید!

فرزین خندید.

– شرطش مهمه خجسته. خدایی بشین بندازمت.

دوربین روی صورت فرزین و پراکندگی ریش‌هایش ماند.

— بی مزه‌ها!

— بشین خجسته.

— برو ببینم!

— آخه دختر شمال و این قدر ترس از آب؟

خجسته رو گرداند. آن زمان هنوز به یک رنگ بلوند ساده قانع بود.

— بشین تا بیرمت.

— من بابام توی دریا غرق شده. شمام هرزمان یکی تون توی دریا غرق شد،

از این شوخی باهاش بکنید.

— ای با...

تصویر تا روی زمین کشیده و بعد قطع شد. صدای خش خش حرکت لاک‌پشت روی مقوا دوباره حواسش را پرت کرد. کاهو را رو به دهانش گرفت و نفس عمیق کشید. هجده سالگی سنی بود که تنها غم بزرگش سربار بودن و بعد هم فلج شدن فرزین بود. حتی هنوز شوخی‌هایشان سر جا بود. همه‌ی دلخوشی‌اش خجسته بود و حسی که فقط خودش از وجودش خبر داشت. همه چیز را تا آن لحظه از رشت تا تهران، از خانه‌های کوچک و اجاره‌نشینی و کارکردن و توسری خوردن به جان خریده بود تا چیزی از آن خانواده جدایش نکند. وجود شهرام و معز را تحمل کرده بود تا چیزی میان احساسش به خجسته فاصله نیندازد. حالا فقط چهار سال گذشته بود و انگار قرن‌ها بین خودش و آن مهزیار فاصله بود، بین آن فیلم و امروز و این لحظه. حالا فرزین نبود و همه چیز در بدترین حالت ممکن، مثل خراب شدن یک وسیله‌ی هیجانی در شهربازی، درست وقتی سروته شده‌ای، مانده بود.

جعبه را کنار کانترا گذاشت. خجسته جابه‌جایش را سوراخ کرده و تأکید کرده بود کفش حوله‌ی کهنه‌ای را که فرستاده بود، بگذارد. در جعبه را کج گذاشت، چراغ را خاموش کرد و بار دیگر به پیام‌هایی که نیم ساعت پیش شریفه داده بود، نگاه کرد «مهزیار، خاله، یه شماره‌ی ناشناس پیام داد امشب. باهاش حرف بزن، بره بده به پلیس شماره رو. من می‌دونم خود معزه. راضیش کن شماره‌ش و